

## Skomakersønnen – en fortelling fra Polen

### پسر بود دوز (قصه ای از کشور پولند)

بود نبود در روزگار دور پسری با پدر بوت دوزش یکجا زندگی میکرد. پدر این پسر یک آدم عصبانی و غالمغالی بود و همیشه سر پسرش داد میزد. یک روز پدرش آنقدر عصبانی بود که پسر خود را از خانه کشید. پسرک با خودش کمی نان خشک گرفت و زیر آسمان کبود گم شد. رفت و رفت تا به جنگلی رسید. از بین بته ها و دار و درخت ها گذشت و بالاخره آنقدر خسته شد که مجبور شد کمی استراحت کند.

دفعتن چشمش به خیل مورچه ها افتاد که در حال دویدن به هر طرفند و در هنگام دویدن با همدگر تصادف کرده و بیروبار عجیبی درست کرده بودند. پسرک با خودش فکر کرد: "چه اتفاق افتاده؟" و بعد متوجه شد که خانه مورچه ها ویران شده است. "من از دل آدم بیخانه می آیم و میدانم بی خانه گی یعنی چه" و با دستش خانه مورچه ها را دوباره درست کرد و یک مشت پَر میده نان را از جیبش کشید و اطراف خانه مورچه ها پاش داد. مورچه ها در حال خوردن نان بودند و پسرک را خواب برد.

روز دیگر که بیدار شد و آماده گی گرفت براهش ادامه دهد، مورچه ها بدورش جمع شدند و گفتند: "تشکر که مهربان خوب بودی. ما ترا هرگز فراموش نخواهیم کرد و وعده میدهیم روزی به کمک ات بیاییم". پسرک با خنده در حالیکه براهش روان شد گفت: "شما به من چگونه کمک خواهید نمود؟"

باز هم رفت و رفت، هی میدان و طی میدان تا نزدیک دریاچه رسید که پَر از ماهی های طلایی بود. ماهی ها تا چشمشان به پسرک افتاد ترسیدند که مبادا آنها را بگیرد و بخورد و با سرعت رو به فرار گذاشتند.

پسرک گفت: "من میدانم خانه خود را رها کردن چه حسی دارد." و از جیبش مشتهی خورده های نان را کشید و به آب انداخت. ماهی ها بوی نان را حس کردند و آبیازی کنان بر گشتند و حتا در خوردن خورده های نان از همدگر سبقت می گرفتند. پسرک خندید و ماهی ها را بحالشان رها کرد و خودش سرش را گذاشت و خوابید.

روز دگر وقتی پسرک بیدار شد و آماده رفتن بود دید همه ماهی ها لب دریاچه جمع شده اند و میگویند: "تشکر که مهربان و خوب بودی. ما هرگز ترا فراموش نخواهیم کرد و وعده میدهیم روزی به کمک ات بیاییم."

پسرک خندید و گفت: "هاهاها! شما مرا چگونه کمک خواهید کرد" و براهش ادامه داد. باز هم از سیزه زار ها و علفزار ها گذشت و نزدیک درخت بزرگی رسید و چون خسته بود خواست کمی استراحت کند که دفعتن صدایی شنید. بززرزرزرزرزرزرزرزرز بلند شد و به اطرافش نگاه کرد. بالای سرش هر طرف زنبور های زیادی در چرخش و پرواز بودند. پسرک حیران بود که چه اتفاق افتاده. و فورن متوجه شد که خانه گک زنبور ها از درخت پایین افتاده و عسل (مایع چسپناک) شان هم به هر طرف ریخته بود. پسرک گفت: "من درد از دست دادن خانه را خوب میدانم" و همه پرزه های خانه زنبور را بهم چسپانده سر جایش گذاشت تا زنبور ها عسل جمع کنند و دوباره تخم گذاری نمایند. او آخرین خورده های نانش را از جیبش کشید و به زنبور ها داد و خودش بخواب رفت.

روز بعد که پسرک بیدار شد، حس کرد بسیار گرسنه است ولی دیگر هیچ نانی باقی نمانده بود که بخورد. با خود گفت: "باید بروم و غذایی بیابم" و دید که همه زنبور ها دور سرش جمع شدند و گفتند: "تشکر که مهربان و خوب بودی. ما هرگز ترا فراموش نخواهیم کرد و روزی به کمک ات می آیم"

پسرک در حالیکه براه خود ادامه میداد گفت: "شما چگونه مرا کمک خواهید کرد؟" باز رفت و رفت و از ده و قریه گذشت و به یک شهر رسید. در شهر خانه های زیادی بود و در وسط آن همه خانه قصری بود و در وسط قصر برجی بلندی بود، بسیار بلند! در بالای برج اتاقی بود که در آن شاهدختی قفل شده بود و کلید قفل هم گم شده بود. مادر شاهدخت گفته بود: "هر کسی که کلید را پیدا کند می تواند با شاهدخت ازدواج کند."

پسر بوت دوز خواست شانس خود را آزمایش کند و به همین سبب رفت و به دروازه قصر تک تک کرد. مادر شاهدخت دروازه را باز کرد. او گوش های کلان داشت، بینی چنگ، کلاه دراز سیاه و یک جارو در وسط پا هایش

او یک جادوگر بود! جادوگر از پسر بوت دوز پرسید: "آیا آمدی که با شاهدخت ازدواج کنی؟"

پسر لرزیده جواب داد: "بلی" جادوگر گفت: "پس باید سه کار را انجام بدهی. اگر یکی از این سه کار را نتوانستی انجام بدهی، گردنت را میشکتم." پسر بوت دوز ترسیده گفت: "کارها را برایم بده"

جادوگر خرواری دانه های خاشخاش و ریگ را پیشروی پسرک ریخت و گفت: "تا غروب اینها را از هم جدا کن و اگر نتوانستی گردنت را میشکتم."

پسرک دست به کار شد و دانه ها را شروع به جدا کردن از ریگ کرد. کار کرد و کار کرد و نزدیک غروب شد ولی هنوز هم بسیار مانده بود. پسرک با خود گفت: "من که نمی توانم این کار را انجام بدهم. حالا جادوگر می آید و گردنم را میشکند." دفعتن حس کرد چیزی بین انگشتان پایش راه می رود. مورچه ها بودند که به کمکش آمده بودند! مورچه ها دانه های خاشخاش را از ریگ جدا کردند و در یک چشم بهم زدن کار انجام شد. پسرک سطل هایی دانه خاشخاش و ریگ را که از هم جدا شده بودند نزد جادوگر برد. جادوگر ناراضی گفت: "اینبار چانس با تو بود."

روز بعدی جادوگر یک کار مشکلتتری به پسر بوت دوز داد. او گفت: "کلید اتاق شاهدخت در بین آب دریاچه افتاده. برو و آنرا پیدا کن، اگر تا شب نتوانستی آنرا پیدا کنی، گردنت را میشکتم." و با خنده بلند دور شد.

پسر بوت دوز نزدیک دریاچه رفت و شروع به جستجوی کلید نمود. ولی دید نمی تواند آبیازی کند. نزدیک غروب آفتاب شده بود و پسرک با خود گفت: "حالا چکار کنم؟ جادوگر گردن مرا میشکند" دفعتن به رویش چند قطره آب پرید و او به دریاچه دید. ماهی های طلایی به کمکش آمده بودند. ماهی ها تا قعر (زیر دریا) رفتند و کلید را پیدا کرده به پسرک دادند. پسرک با خوشحالی دوباره کلید را به جادوگر برد و گفت: "من کلید را پیدا کردم!" جادوگر بیشتر ناراضی به نظر آمده گفت: "باز هم چانس با تو بود."

جادوگر پسرک را با خود روی جاروی جادویش نشانند و پرواز کنان خود را تا بالای قلعه که اتاق شاهدخت بود رساندند. آنها دروازه را با کلید باز کردند و پسرک متوجه شد که در آنجا سه دختر نشسته که سر همه یک رقم شال است. شال دراز نقره ای. جادوگر به پسرک گفت: "حالا اگر حدس بزنی که کدام یک از این دخترها شاهدخت است با او عروسی خواهی کرد ولی اگر حدست غلط بود، گردنت را میشکتم." پسرک با خود گفت: "اینها که کاملن شبیه هم هستند. حالا جادوگر گردن مرا خواهد شکست." دفعتن صدایی شنید "بزرززرززرززرززرززرز" بالا نگاه کرد و دید زنبور ها از درز کلکین یکی پشت دیگری داخل میشوند. زنبور ها در اطراف سر یکی از دخترها حلقه زده تاج درست کردند. پسرک به سمت دختری که زنبور ها دور سرش حلقه بسته بود، اشاره کرد و گفت: "او شاهدخت است! او که تاج طلایی بسر دارد" دخترها شال های شان را پس زدند و معلوم شد که پسر بوت دوز درست حدس زده بود. جادوگر بسیار ناراضی و عصبانی گفت: "اینبار واقعن چانس با تو بود."

جادوگر روی قولش ایستاد و پسر بوت دوز با شاهدخت عروسی کرد و پادشاه شد. از امروز به بعد هیچ بوت دوز عصبانی و هیچ جادوگر زشتی که به آنها آزار برساند نبود. قصه ما همین بود.